کنسرتو

به بهانه درگذشت جان لرد، نوازنده نامی
کیبورد بی‌پدر شد*

محمدعلی پورخصالیان

■ درســت روزی که تهــران بارانی بــود، آن هم چله تابســتانی گرم و بی‌رحم، جان لرد (Jon Lord) از دنیا رفت. اتفاقی اسـت یا نه؟ هرچه هســت با حال و هوای علاقه‌مندان به موسیقی یا لااقل من یکی جور است.

موســیقی جان لرد را از ۱۲سالگی شناختم. بی‌آنکه نامش را بدانم، عاشــق موســیقی‌اش شده بودم. گذشت تــا در دوران دبیرســتان فهمیــدم آن کســی که خالق تاثیرگذارترین موسیقی بر سرنوشت من بوده چه کسی است. گفتنش شاید به نظر تکراری و کلیشه‌ای باشد اما هرچه استعداد بزرگ در حوزه موسیقی است یکی یکی ما را ترک می‌کند. بدون اینکه هیچ‌گونه جایگزینی داشته باشد. شاید قشنگی‌اش هم همین است که بعضی‌ها واقعا تک هستند. یادم می‌آید اگر اشتباه نکنم شب کریسمس ســال ۲۰۰۹ بود که داشــتم برای روزنامه دنیای اقتصاد مطلبی می‌نوشــتم درباره وقایع ســال میلادی در حوزه موسیقی. دیدم خیلی‌ها در آن سال از دنیا رفته‌اند. مقاله از گزارش سال به ستون متوفیات تبدیل شد. جایگاه جان لرد در موســیقی بسیار رفیع است. عجیب این است که به اندازه‌ای که در موســیقی تاثیر گذاشت، پر آوازه نشد. جان لرد اولین کنســرتوی راک را نوشــت. کنسرتویی با ارکستر و گروه دیپ پرپل (Deep Purple) که در سال ۱۹۷۰، ســر مالکوم آرنولد (Sir Malcom Arnold) آن را رهبری کرد. او در ۹ ژوئن ۱۹۴۱ در انگلستان متولد شد و در روز ۱۶ ژوئیه ۲۰۱۲ از دنیا رفت. او بر اثر ابتلا به سرطان لوزالمعده پس از شش ماه مبارزه با این بیماری، در بیمارستانی در لندن و در کنار خانواده و دوستانش آخرین روز خود را در این دنیای فانی سپری کرد و به جهان بهتر رفت. وب‌ســایت رسمی او و وب‌سایت اصلی طرفداران او از زمان اعلام بیماری، مملو از پیغام‌های همدردی مردم از نقاط مختلف جهان شد. طرفداران ایرانی‌اش آنقدر زیاد اســت که در ســایت او از چند کشــور از جمله ایران نام برده و تشــکر کرده. اما او که بود. او از بچگی نزد معلمی پیانو آموخت. معلمش به قدری متعهد بود و خوب به او آموزش داد که او علاوه بر تئوری موسیقی و تکنیک‌های نوازندگی، آهنگ‌سازی و پارتی‌تورنویسی، از همان جوانی او را صاحب دیدگاهی کرد که موسیقی را بدون مرزبندی و به قول خودش «بدون برچســب دور بطری» می‌دید. او برخلاف اغلب موســیقیدان‌ها که سبک‌های مختلف را چــون جزیره‌هایی مختلف و مجــزا می‌بینند، معتقد به این بود که «اگر از موســیقی لــذت می‌برید، آیا اصلا اهمیــت دارد که چه چیزی روی برچســب آن نوشــته شــده؟» و از این بابت خود را خوشــبخت می‌دانست. او که تعلیم موســیقی کلاســیک دیده بود و به بلوز و سل



(Soul)، راک و جــز (Jazz) علاقه‌مند بود، به دانشــگاه رفت تا درس هنرپیشــگی بخواند. در دوران دانشجویی در کلوپ‌های محلی با گروه کوچکش موســیقی سل و بلوز اجرا می‌کرد و به این نتیجه رسید که تئاتر صحنه‌ای نیست که او ستاره‌اش باشد. دانشگاه و بازیگر شدن را رها کرد و به لندن رفت. در لندن از خانمی که می‌خواســت از شر ارگ هاموند (Hammond Organ) سنگین و پرسر و صدایش راحت شود، ارگش را خرید و پا به دنیای جیمی اسمیت (Jimmy Smith) گذاشت. با گروه‌های مختلفی کار کرد تا در ســال ۱۹۶۸ گروهی به نام دیپ پرپل (Deep Purple) را با چند نوازنده با استعداد دیگر بنا نهاد. از همان ابتدا، کاری که با دیپ پرپل شروع کرد، کاری نو بود. سه آلبوم اول دیپ پرپل، ترکیبی بود از هارد راک (Hard Rock) و پراگرسیو راک (Progressive Rock) که هر دوی این سبک‌ها در دوران طفولیت خود به سر می‌بردند. ترکیب این دو را ژورنالیست‌های موسیقی که تا اسمی روی چیزی نگذارند، خواب ندارند، پراگرسیو هارد راک نامیدند. معروف‌ترین اثر این سبک از گروه دیپ پرپل، آهنگی اســت به نام April. جان لرد، اواخر سال ۱۹۶۹ و از روی تفنن، شروع کرد به نوشتن یک کنسرتو. کنسرتویی که به جای ارکستر و پیکولو یا ارکستر و پیانو، این بار ارکستر بود با یک گروه موسیقی راک. نامش را هم گذاشت کنسرتو برای ارکستر و گروه. یکی از رادیکال‌ترین اقدام‌هایی که در آن ایام کســی می‌توانست در موسیقی کلاســیک بکند. در کمال ناباوری، یکــی از بزرگ‌ترین رهبران ارکستر آن زمان انگلستان، به نام مالکوم آرنولد، رهبری این اثر را پذیرفت و این کنسرتوی زیبا را در ۱۹۷۰ تنهــا با ۱۰ هفته تمرین روی صحنه برد. جان لرد مکررا گفته که اگر مالکوم آرنولد این کار را قبول نمی‌کرد، چنین اتفاقی هیچ‌گاه نمی‌افتاد و مسیر زندگی‌اش عوض می‌شد. آن اتفاق چه بود؟ تلفیق راک و کلاســیک به عالی‌ترین و حرفه‌ای‌ترین شــکل ممکن. او بــا طنز خاصی، خود را موجودی «دو زیست» می‌نامید که یکی از زیستگاه‌هایش راک است و دیگری کلاسیک. اهمیت او در موسیقی راک و کلاســیک در این است که او در هر دوی این دو جهان موسیقایی کاملا موفق بوده است. دانشگاه دورهام، شهر زادگاه جان لرد، در ژوئیه ۲۰۱۱ او را به دکترای افتخاری موسیقی مفتخر کرد. شــاید دانشگاه از این بابت بیشتر مفتخر باشد. او بی‌شک یکی از بزرگ‌ترین نوازندگان ساز کیبورد و ارگ هاموند بود. کســی که باعث شد تا هزاران نفــر در جهان، ســاز کیبورد را به عنوان ســاز تخصصی خود انتخاب کنند. ســازی که در کشور ما مظلوم‌ترین و ناشناخته‌ترین است. به قول دوستی که تیترش کمی طنز هم داشت: «کیبورد بی‌پدر شد».

* تیتر از صدرا صابری



عکس: آیدین رهبر، شرق

سوال‌های بی‌جواب در عرصه فرهنگ و هنر به روایت خسرو سینایی
چرا چنین‌ایم؟!

هرروز صبح وقتی که صدای موتور گازی را می‌شنوم، می‌دانم که روزنامه «شــرق» را آورده‌اند. آن‌روز صبح هم وقتی که روزنامــه را آوردند و آن را از پشت در برداشــتم؛ اولین عنوانی که خواندم این بــود: «مرگ نقاش تنها»، منصوره حسینی هم در تنهایی مرده بــود؛ چندی پیش شــاپور قریب بود، استاد کسایی بود، ایرج قادری، کسمایی و بسیاری دیگر... و باز موقعیتی بود تا بسیاری از دوستان، همکاران و آشنایان قلم بردارند و در وصف رفتگان خاطره و بزرگداشت بنویسند و یکی دو صفحه کامل از روزنامه‌ها با این نوشته‌ها پرشد؛ چــه خوب! حتمــا باید دانشــمندان، هنرمندان، شخصیت‌های اجتماعی و همه آنها را که در ساختن جامعه‌مان سهمی داشته‌اند بزرگداشت کنیم و در خاطره‌ها نگه داریم؛ اما بد نیســت اگر گاهی هم از خود بپرسیم؛ تا زنده بودند برای آنها چه کردیم؟ خواهی گفت خود تو را که چندین بار روی صحنه برده‌اند، جایزه داده‌اند و بزرگداشت کرده‌اند؛ تو دیگر چرا نق می‌زنی؟ اما نمی‌دانی چه احساس بدی است وقتی که خوب می‌دانی که به خاطر آنکه موهایت را در حرفه‌ات سفید کرده‌ای، به‌عنوان یک ابزار مورد اســتفاده قرار می‌گیری؛ تا عده‌ای به دیگران بگویند، «نگاه ما به همه یکسان است» و عده‌ای دیگر بگویند: «او هم که از خودشان است!» و در این میان از خودت می‌پرسی: چرا باید در وطن خودم که دوستش دارم، این‌گونه ناچار به بندبازی باشم؛ و دایما در هراس آنکه به یک سو سقوط نکنم. آری نمی‌دانی چه احساس بدی است وقتی که از یک سو بزرگداشت می‌کنند و از سوی دیگر برای آنکه بتوانی کار کنی باید سال‌ها پشت درهای بسته بنشینی. یا وقتی که درها را به رویت باز کردند، لبخند زدند و تعارفات متداول را به‌جا آوردند؛ بدانی که همه تعارفات به جای خود، اما هرگز امکان بهره‌گیری از تجربه ۴۵ساله خود را نخواهی داشت و ناچاری به کارهای کوچک یک تازه‌کار اکتفا کنی.

یادم هست دو سال پیش به خاطر فیلمی که ۲۷ سال پیش ســاختم و در آن زمان با تکه‌تکه کردنش در ســینماها نمایش دادند، به من جایزه می‌دادند و پشــت میکروفن به مســوولان بلندپایه‌ای که روی صحنه ایســتاده بودند تا مرا – بزرگداشت! – کنند گفتم: «انرژی سازنده بسیاری از هم‌نسلان من به خاطر سوءظن‌های بی‌جا، تلف شد؛ شما را قسم می‌دهم که انرژی نسل جوان را تلف نکنید.»

باور کنید که در اینجا مخاطب من فقط مســوولان دولتی نبودند؛ فرقی نمی‌کند که در کدام ســوی میز نشســته باشیم؛ دولتی یا غیردولتی؛ این فرهنگ ناســالمی اســت که نمی‌دانم در کدام لحظه از تاریخ بر ما مســلط شده است. «اریک فروم» روانشــناس و جامعه‌شناسی اســت که از سال‌ها پیش بر ذهن من تاثیر گذاشــته است. او از انســان‌ها و جوامع – نکروفیل – و – بیوفیل – می‌گوید. نکروفیلی یعنی – مرگ دوســتی – و بیوفیلی یعنی – زندگی دوستی –. او را باور کرده‌ام که می‌گوید: انســان‌ها و جوامع – نکروفیل – هرگز نمی‌توانند سازنده عمل کنند؛ برای – ساختن – باید برای زندگی و زندگان ارزش قایل شد. می‌خواهم برای نمونه چند خاطره از عمر درازم در محدوده کوچک سینما را تعریف کنم:

۱ مدتی پیش در جایی خواندم که نوشته بود: «سهراب شــهیدثالث بنیانگــذار ســینمای نوین ایــران.» چه خــوب؛ اما ما با او چه کردیم؟ ســهراب را در ابتدای کارش خــوب می‌شــناختم؛ کارش را در ســال ۱۳۴۷-۱۳۴۶ به عنوان دستیار در فیلم «آنســوی هیاهو» که درباره مدرسه ناشنوایان «باغچه‌بان» می‌ساختم، شــروع کرد. با استعداد، حساس و نکته‌بین بود. ابتدا در وزارت فرهنگ و هنر شروع به ســاختن فیلم کرد و بالاخره پس از چند ســال موفق به ســاختن فیلم بلند «یک اتفاق ساده» شد. شبی که در یک جشــنواره سینمایی؛ فیلمش را در تالار وحدت فعلی نشان می‌دادند؛ آنقدر عصبی بود که به داخل سالن نمایش نرفت و من در کنار او که از فرط اضطراب تقریبا می‌لرزید، ایستاده بودم. همســر اروپایی‌ام که تازه به ایران آمده بود وقتی که از ســالن نمایش فیلم بیرون آمد به من گفت: «نمی‌دانم چرا شما ایرانی‌ها این‌طور هستید؛ به نظر من فیلم خیلی مدرن و خوبی بود؛ اما تماشــاگران (که اغلب‌شان از سینماگران و روشنفکران آن زمان بودند) حین نمایش فیلم غر می‌زدند و سر و صدا می‌کردند!» روز بعد در یکی از روزنامه‌های معتبر آن زمان عنوان یک مقاله بلند این بود: «آقای شهیدثالث؛ این اداها دیگر کهنه شده است!» یک اتفاق ساده یکی از مهم‌ترین جوایز همان جشــنواره را از هیات داوران بین‌المللی دریافت کرد؛ و شهیدثالث شد پایه‌گذار سینمای نوین ایران. بگذارید رازی را که هرگز نگفته‌ام در اینجا برای اولین بار مطرح کنم: وقتی که ســهراب می‌خواست فیلم «طبیعت بیجان» را به فستیوال برلین- که در آن جایزه خرس نقره‌ای را گرفت! – ببرد، به من زنگ زد و می‌خواست نظرم را درباره پوستر فیلم و ترجمه آلمانی اســم آن بداند. پوستر کار مرحوم «مرتضی ممیز» و زیبا بود؛ ولی برای ترجمه نام فیلم پیشنهادی داشتم که چون پوستر چاپ شده بود دیگر قابل اجرا نبود؛ اما آخرین جمله‌ای را که ســهراب در تلفن به من گفت هنوز در ذهن دارم؛ جمله‌ای شبیه به این بود: «خوشحالم که از این فضایی که پر از حقد و حســد و تنگ‌نظری است می‌روم و امیدوارم فیلمم موفق شود و هرگز دیگر برنگردم.» سهراب رفت و هرگز دیگر برنگشت و امروز از او به عنوان «پایه‌گذار سینمای نوین ایران» نام می‌بریم. اما خود او هم فارغ از فرهنگ ناسالمی که نمی‌دانم از کی بر ذهن ما سایه انداخته است نبود. در خارج از ایران گفته بود که به خاطر مبارزه با رژیم شاه ناچار به ترک وطن بوده اســت؛ در حالی که او هرگز در ایران کار سیاسی نکرده بود و خود شاهد بودم که وزیر فرهنگ و هنر آن زمان همیشــه از او پشتیبانی می‌کرد و وقتی که آقای «ثابتی» از طرف ساواک به وزارت فرهنگ و هنر آمد و گفت: «مصلحت نیست که فیلم‌هایی چون – یک اتفاق ساده - ساخته شود»، وزیر فرهنگ و هنر در جواب گفت: «این جوان یک شبه ره صد ساله رفته است... بگذاریم کارش را بکند!» شاید بد نباشد به‌خصوص اهل فرهنگ بر آنچه می‌گویند و می‌کنند، کمی هم چاشنی صداقت و انصاف را اضافه کنند.

۲ در یکــی از جشــنواره‌های فیلم فجر بــود و من هم یکی از اعضــای هیات داوران بــودم. در فاصله نمایش دو فیلم برای هیات داوران؛ برای استراحت به سالن بزرگ انتظار سینما فرهنگ آمده بودیم. در سالن انتظار چند نفر از دست‌اندرکاران جشــنواره که یکی دو نفر از آنها از منتقدان با سابقه سینمایی و یکی از باســابقه‌ترین آنها که خودش هم فیلمســاز و منتقد ســینمایی بود؛ در حال صحبــت بودند. فیلم «خانه دوســت کجاســت» تازه در یکی دو جشنواره اروپایی با موفقیت نمایش داده شــده بود؛ و مجلات اروپایی درباره آن نوشــته بودند. یکی از منتقدان می‌گفت: «خب فیلم بدی نیســت، اما نمی‌دانم چرا فرانســوی‌ها آن را آنقــدر بزرگ می‌کننــد»؛ دیگری می‌گفت: «آره، اما از آدم‌های معمولی و بچه‌ها خیلی خوب بازی گرفته» و ســومی می‌گفت: «آره، ولی این‌که همه فیلمسازی نیست؛ از وسطاش دیگه حوصله‌ام سر رفت... نمی‌گم فیلم خوبی نیست، اما نه آنقدر که بزرگش می‌کنند!» امروز همان «کیارســتمی» پرچمدار ســینمای ایران در سطح بین‌المللی است و از جنس همان منتقدان اگر هم وســط فیلم‌هایش خوابشان ببرد، آن را هزار جور تفسیر می‌کنند و به حساب کمبودهای شناخت خود از ســینما می‌گذارند. می‌دانید چرا؟ چون به شــناخت و دانش خود متکی نیســتیم و از تحلیل متکی بــر دانش یک اثر غالبا عاجزیم؛ و در عین غرور به ســابقه چندهزار ساله فرهنگی‌مان، به نوعی - خودکم‌بینی- ناگفته در مقابل دیگران و به‌خصوص غربی‌ها مبتلا هستیم؛ و منتظر می‌مانیم تا ببینیم آنها چگونه آثار هنرمنــدان ما را ارزیابی می‌کنند؛ و نمی‌خواهیم بدانیم که آنها هم- سوپرمن- نیستند و در شرایطی که دهکده جهانی شکل می‌گیرد و دانش می‌تواند از طریق اینترنت در اختیار همگان قرار گیرد! (و این به‌خصوص در مورد هنر صادق است)؛ هیچ دلیلی وجــود ندارد که گمان کنیم ما کمتر از دیگران می‌دانیم؛ البته اگر منصفانه مطمئن باشیم که به اندازه لازم برای کسب دانش و شناخت کافی ذهنمان را ساخته‌ایم! و اگر توجه کنیم که ما در شرایط تاریخی و فرهنگی متفاوتی زندگی کرده و می‌کنیم و جهانی شدن به مفهوم- چون دیگران- شدن نیست، بلکه به معنای آن اســت که فرهنگ خود را آنچنان که می‌شناسیم و عمیقا حس می‌کنیم؛ چنان گســترش و بازتاب دهیم که برای اهــل فرهنگ و هنر در نقاط دیگر جهــان هم ملموس و قابل ارتباط باشد. هم کیارستمی و هم فرهادی نمونه‌های مشخصی هستند که بدانیم اگر به درستی قدم برداریم و از استعداد و توان کافی برخوردار باشیم؛ می‌توانیم به بالاترین موفقیت‌ها در سطح جهان نیز دســت یابیم! اما از خودمان بپرســیم؛ پیش از آنکه- دیگران- امثال شهید ثالث، کیارســتمی، یا فرهادی را کشف کنند؛ خود ما چقدر کمک کردیم تا آنها آن بشوند که شدند؛ و چرا عاقبت فعالیت هنری اغلب آنها به خارج از ایران ختم می‌شود؟!

۳ نوشــتم خارج از ایران؛ و ناگهان از خودم پرسیدم: راستی «بیضایی» کجاست؟ مردی که عمری را در ارتقای فرهنگ ایران کوشید و به او بسیار احترام می‌گذارم! نه به این معنا که همه آثارش را در سینما و تئاتر دوست دارم و بی‌چون و چرا می‌پذیرم؛ بلکه به این معنا که در کارنامه هنری یک عمر او هرگــز ندیدم که آثارش را در خدمت مصلحت روز بگذارد؛ و انجــام داد آنچه را که باور می‌کرد و حاصل کوشــش‌هایش نیز غالبا آثاری با ارزش و خود او بت بســیاری شد که هر اثری از او را دربست پذیرفتند؛ فقط به دلیل آنکه نام- بیضایی- بر آن بود. اما کمی به عقب برگردیم؛ چند نفر از قلم به دستان هنری ما به خود اجازه دادند، آثار متعدد او را در ســینما و تئاتر مورد نقدی جدی و تحلیلی قرار دهند و به خوب و بد آن اشــاره کنند؛ و از توان و شناخت کافی برای انجام این امر برخوردار بودند تا به او یــادآوری کنند که در کدام یک از آثارش از نظر ذهنیت، نگاه و ســاختار دچار لغزش‌هایی شده است؟ هرچه نوشت و ساخت، شاهکار خواندند و او را در شکوفاتر کردن سلوک هنرمندانه‌اش تنها گذاشتند و این تا زمانی بود که بیضایی نخواسته بود کمی هم - خودی‌هــا- را قلقلک دهد. منظورم از - خودی‌ها- اهالی سینماست. من فیلم «وقتی همه خوابیم»، را ندیده‌ام و نمی‌توانم در مورد کیفیت ساختاری آن اظهارنظر کنم اما آنچه که درباره آن نوشــتند خواندم و لحن برخی از آن نوشــته‌ها عرق شرم بر پیشانی‌ام نشــاند. مگر او همان کسی نبود که هرچه ساخت و نوشــت – شــاهکار- خواندید و هرگز به خود اجــازه ندادید به کوچک‌ترین لغزشــی در آثارش اشاره‌ای کنید؛ اما وقتی که در فیلمش خواست کمی هم پای خودتان را به میان بکشد؛ آنچنان شمشیرها را از رو بستید و یکه‌تازی کردید که باور نمی‌کردم این همان مقبول شماست که اینچنین بر او می‌تازید!

۴ «حمید فرخنــژاد» یکی از بااســتعدادترین، پرکارترین و موفق‌ترین بازیگران سینمای امروز ماست. سال‌هاست او را می‌شناســم. در ســال ۱۳۶۸ در فیلم «در کوچه‌های عشق» دستیار جوان من بود. هرچه بیشتر گذشت، بیشتر استعداد، طنز و نکته‌بینی او را باور کردم؛ به طوری که وقتی نزدیک ۱۰ ســال بعد فیلمنامه فیلم «عروس آتش» را می‌نوشتم از او که خودش آبادانی است، خواستم تا دیالوگ‌های «فرهان» را که می‌خواستم نقش او را به حمید بدهــم، خودش با همان حال و هوای افراد جنوبی بنویسد و چه خوب نوشت.

از زمانی که مشــخص شــد حمید نقش «فرهان» را بازی خواهد کرد، زمزمه‌های پنهان در گوشــم شروع شد که: «یک بازیگر صاحب‌نام بگذار، حمید را که کسی نمی‌شناسد، چرا نقش به این خوبی را به یک گمنام می‌دهی؟!» و وقتی که فیلم آن‌گونه که انتظار می‌رفت نفروخت، تهیه‌کننده‌ای خوشنام و سابقه‌دار به من گفت: «اگر از من پرســیده بــودی به تو می‌گفتم کدام بازیگر صاحب‌نام را به‌جای حمید بگذاری، که فیلمت ده‌برابر این بفروشد!» حمید در همین فیلم جایزه بهترین بازیگری را همراه با یک بازیگر انگلیسی از جشنواره معتبر «کارلووی واری» گرفت و امروز حمید فرخ‌نژادی است که حضورش در هر فیلمی تا حد زیادی موفقیت آن فیلم را تضمین می‌کند!

جرات کنیم و به جوانان مستعدمان امکان شکوفایی دهیم و به آنها بیاموزیم که با موفقیت‌های مقطعی غره نشوند؛ راه زندگی با هنر را با صبر و فروتنی طی کنند و یادشان باشد که:

اسب تازی دو تک رود به شتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز

۵ تــا اینجا به افرادی پرداختم که خود و دستاوردهایشــان شناخته شده است. اما باور کنیم که در نسل جوان و کمتر شناخته شده یا ناشــناس ما هم استعدادهای درخشانی وجود دارد که بهتر اســت کشــف آنها را به عهده دیگران نگذاریم، تا سال‌ها بعد ناچار باشیم انگشت حسرت به دندان بگزیم که چرا خودمان در کشف استعدادهای درخشان‌مان سهمی نداشته‌ایم و در شکوفا کردن و شناساندن آنها دنباله‌روی دیگرانی بوده‌ایم که شاید هم در برنامه‌ریزی‌هایشان بسیاری از مسایل حاشیه‌ای، جدا از کیفیت هنری، مطرح باشد. می‌خواهم فقط به دو نمونه کوچک اشاره کنم:

۶ سال‌هاست که آهنگســازان جوان با من تماس می‌گیرند تا درباره موســیقی فیلم با من مشــورت کنند، یا احتمالا برای فیلم‌هایم موســیقی بسازند. بارها در نوشته‌هایم اشاره کرده‌ام که ذهنیت آهنگســاز صحنه کنســرت با ذهنیت آهنگســاز فیلم و تئاتــر می‌تواند کاملا متفاوت باشــد. البته این هــر دو گونه ذهنیت می‌تواند در یک آهنگساز جمع باشــد؛ اما این بدان معنی نیست که هر آهنگســاز خوبی می‌تواند فرد مناسبی برای ساختن موسیقی فیلم باشد. چند سال پیش آهنگساز جوانی با من تماس گرفت و نمونه‌هایی از موســیقی‌اش را به من داد. با شــنیدن آثارش احساس کردم که موســیقی او خواهی نخواهی صحنه‌ها و تصاویری پراحساس را به ذهن شنونده متبادر می‌کند و آهنگسازی است با استعداد و حساس که برای نوشتن موسیقی فیلم بســیار مناسب اســت. نوشتن موســیقی فیلم «گواهان تاریــخ» درباره خزانه جواهرات ملی را به او ســپردم و از حاصل کار بســیار راضی بودم. برای موسیقی فیلم بعدی من «راویان تاریخ» - درباره تاریخ و روند تولید ســکه و اســکناس- نیز او با همان موفقیت موسیقی نوشت. حدود یک سال پیش – مرتضی ساعدی – یعنی همان آهنگســاز جوان، تصمیم به انتشار آثار موسیقی‌اش گرفت که برای فیلم نوشته بود؛ و مدیر باذوق، فعال و نوآور انتشارات هرمس، - رامین صدیقی- سی‌دی «کبود» را با موسیقی او منتشر کرد. چندماهی گذشت و آهنگساز جوان به من گفت: «هیچ بازتابی از انتشــار موسیقی‌ام دریافت نکرده‌ام، همه ســکوت کرده‌اند!» خندیدم و بــه او گفتم: «این طبیعت کار ماســت؛ تا وقتی مشهور نشــده‌ای و از سقفی که بالای سر همه هســت بالاتر نرفته‌ای، به پایت آویزان می‌شــوند که تو را از ســقفی که بالای سرشان است، پایین بکشند؛ اما اگر توان و اســتعداد آن را داشتی که سقف را بشکافی و از آن بالاتر بروی، بازهم به پایت آویزان می‌شــوند؛ ولی این بار برای اینکه آنها را هم با خود بالا بکشی!» مدتی پیش، نیمه‌شب از تهران به سوی فرودگاه امام‌خمینی، که نزدیک یک ساعت راه است، می‌رفتم. در تمام راه یکی از کانال‌های رادیویی داخلی، موسیقی سی‌دی «کبود» از مرتضی ساعدی را پخش می‌کرد و هیچ‌کس به خود زحمت نداد که لااقل بگوید سازنده آن موسیقی که قریب یک ساعت از برنامه رادیو را به آن اختصــاص داده‌اند، چه کسی اســت؟! و بپذیرید که اگر مثلا موســیقی فیلم -لئونارد برنشتاین- یا -انیــو موریکونه- اجرا می‌شــد، لااقل نیم‌ســاعت در آغــاز برنامه به تفصیل دربــاره آهنگســاز و آثــارش توضیح می‌دادند. اما خب، مرتضی ســاعدی و امثال او که از خودمانند؛ هنوز جوانند، نباید پررو شوند؛ تازه نمی‌دانیم دیگران دربــاره آثارش چه می‌گویند. اگر برای دیگــران هم جالب بود و موفق شــد، آن‌وقت ما هــم وارد گود می‌شــویم؛ اما اگــر برای دیگران جالب نبود، پس حتما چیــز خاصی هم نبوده اســت. وقت زیاد اســت؛ صبــر کنیم ببینیم به کجا می‌رســد؟! و غالبا اگر هنرمند جوان با همه اســتعداد، توان شکافتن و بالا رفتن از ســقف بالای ســرمان را نداشته باشــد؛ آنقدر صبر می‌کنیم تا بالاخره روزی با خط درشت و عکسی رنگی در روزنامه‌مان بنویسیم: «مرگ هنرمند تنها» و از خودمان نمی‌پرسیم: «ما چه کردیم تا این استعدادهای درخشان و جوان به انحراف کشیده نشوند؛ یا پژمرده و منزوی به کنجی نخزند؟!» آنچه می‌کنیم آن اســت که تا می‌توانیم در ســوگ او بنویسیم و بخواهیم که بنویســند. یادتان هست؟ در همین نوشته اشاره کوتاهی به خصلت یک جامعه - نکروفیل- کردم!

آنقدر صبر می‌کنیم تا بالاخره روزی با خط درشت و عکسی رنگی در روزنامه‌مان بنویسیم: «مرگ هنرمند تنها» و از خودمان نمی‌پرسیم: «ما چه کردیم تا این استعدادهای درخشان و جوان به‌انحراف کشیده نشوند؛ یا پژمرده و منزوی به کنجی نخزند؟!» آنچه می‌کنیم آن است که تا می‌توانیم در سوگ او بنویسیم و بخواهیم که بنویسند

۷ می‌خواهم چند خطی را خطاب به «رضا ثروتی» نویسنده و کارگردان بااســتعداد و خلاق تئاتر بنویسم. رضا ثروتی عزیز!، در روزنامه «شــرق» مطلبی کوتاه نوشته بودی با عنوان: «برای چهار دیوانه شصت و چندی.» عنوان نوشته‌ات همچون تئاتر «عجایب‌المخلوقات» عجیب و غیرمتعارف بود؛ و در پایان نوشــته‌ات آمده بود: «... امیدوارم این میز همیشه بر پایه‌هایش بایســتد تا ما مجبور نباشیم روزی روی کف زمین غذا سفارش دهیــم.» من هم امیدوارم چنین شــود و روزی تو و دوســتان هنرمندت را ببینم که دور میزی باشکوه نشسته‌اید و بوقلمون بریان می‌خورید. آن شب وقتی که از تئاتر «عجایب‌المخلوقات» بیرون آمدیم، من و همســرم هــر دو ذوق‌زده بودیم و انرژی و شوق خلاقانه شما جوانان هنرمند به ما هم سرایت کرده بود و احساس جوانی می‌کردیم و از خود می‌پرسیدیم: «در کجای دنیا می‌توان این روزها تئاتری مدرن‌تر، خلاقانه‌تر، خوش‌ساخت‌تر و بالاخره بازیگوشانه‌تر از تئاتر تو را تماشا کرد؟ پاریس؟ نیویورک؟ کجای دنیا؟» و بازیگوشی مهم‌ترین خصلت هنرمندانی است که خلاق می‌مانند و پیر نمی‌شوند. بازیگوش بمان و پیر نشو! بعد از خودمان پرســیدیم کجا عکس تو را دیده‌ایم؟ یا کجا مطلبی درباره تو و هنرت خوانده‌ایم؟ با شرمندگی به این نتیجه رسیدیم که یا مطلبی نبوده یا آنقدر کم و در حاشیه بوده که به چشم‌مان نیامده است. دیدن تئاتر تو را سرکارخانم «پری صابری» و دختر هنرمندم «یاسمین» به من سفارش کردند. هر دو از دیدن کارت هیجان‌زده بودند و شــرمنده‌ام که وقتی که بعد از پایان نمایش به زیرزمین آمدم تا به تو و دوســتان هنرمندت تبریک بگویم، حتی نمی‌دانســتم کدام‌یک از شما -رضا ثروتی- است! اشکال از ما نیســت، اشکال از توست؛ چرا اســمت «اوژن یونسکو» یا «ثروتوفسکی» نیست؛ به پای -رضا ثروتی- که نمی‌شود آویزان شد و خود را بالا کشید. باید صبر کرد، باید دید که پاریس، ونیز و نیویورکی‌هــا درباره تو چه می‌گویند؟ اگر بتوانی به هر طریق دل آنها را هم به دست بیاوری، مطمئن باش هر روز عکس‌های تمام‌قــد و رنگی‌ات را در روزنامه‌هــا چاپ می‌کنند و حتی اگر لحظه‌ای ایده‌ای گذرا از ذهنت بگذرد که معلوم نیســت بشود یا نشــود، ستون‌ها درباره آن می‌نویسند. رضاجان بین خودمان باشد، اگر بتوانی نام فامیلت را هم از – ثروتی – به – ثروتوفسکی – تبدیل کنی، احتمال موفقیت گروه‌تان بیشتر خواهد بود. آخر – ثروتوفسکی – که از خودمان نیست، پس هرچه بسازد شاهکار است! قدیمی‌ها گفته‌اند:

گر مرد رهی غرقه به خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت

تو هم اگر همین بمانی که هســتی، راه دشــواری در پیش داری؛ اما امیدوارم که روزی سقف را بشکافی و به بلندایی برسی که حق مســلم ذهن خلاق، مــدرن و بازیگوش تو و هنرمندان همکارت است. اگر – ثروتوفسکی – شوی به احتمال زیاد روزی با همکارانت گرد میزی باشکوه خواهی نشست و بوقلمون بریان نوش جــان خواهی کرد؛ اما اگر همیــن – ثروتی – بمانی که هستی؛ شاید روزی ناچار شوی با همکارانت چهارزانو کف زمین بنشینی و به خوردن تکه‌ای نان و پنیر اکتفا کنی. اما باورم کن، من مویم را در حرفه نمایش، که حرفه تو هم هســت، ســفید کرده‌ام و از ســر تجربه می‌گویم: وقتی کــه می‌دانی خودت را نفروخته‌ای، خلاقیت جوشانت را فدای مصلحت روز نکرده‌ای و به اصالت کارت عشق ورزیده‌ای، نمی‌دانی کف زمین نشستن و نان و پنیر خوردن چه صفایی دارد.

۸ در ســال ۱۳۷۵ فیلمی ســاختم به‌نام «کوچــه پاییز»، فیلمــی درباره – گالری هنر جدیــد – و بنیانگذار آن – ژازه تباتبایی- ژازه هنرمندی بســیار خاص و شــاید نابغه بود که مجسمه می‌ساخت، نقاشی می‌کرد، کتاب می‌نوشت، شعر می‌گفــت و بیش از ۵۰ســال پیش یکــی از اولین گالری‌های غیردولتی تهران را یک‌تنه بنیان گذاشــت. در فیلم صحنه‌ای هســت که مهدی احمدی، نقاش و بازیگر هنرمند سینما؛ در آن از افراد مختلفی با تلفن دعوت می‌کند تا به‌مناسبت چهلمین سال فعالیت گالری، در آنجا حضور یابند. آن افراد که نمادشان مجسمه‌های آهنی است، با طعن و خشم و گاه طنز، دعوت او را رد می‌کنند و ژازه، شخصیت و هنر او را به سخره می‌گیرند. سه ســال پیش ژازه فوت کرد و در سالروز مرگش پوسترهای بــزرگ را با تصویری از او که تاجی آهنی بر ســر داشــت، در بزرگراه‌های شهر دیدم؛ و تا امروز دو اسب آهنی از او در مقابل خانه هنرمندان تهران برپاست. در فیلم، وقتی مهدی احمدی که نقش نقــاش آرمانگرایــی را بازی می‌کنــد؛ از جواب‌های آدم‌های آهنی‌شده سرخورده و غمگین می‌شود، گوشی تلفن را می‌گذارد، به ما که در سالن نشسته‌ایم نگاه می‌کند و غمزده از ما می‌پرسد: چرا چنین‌ایم؟ ... چرا چنین‌ایم؟ ... چرا چنین‌ایم؟! ... ســوال بی‌جوابی که من هنوز گهــگاه زیرلب تکرار می‌کنم: «...چرا چنین‌ایم؟!»

تحریر

نگاهی انتقادی به اجرای اخیر ارکستر ملی
شهادتِ شب دهم

مهتاب خسروشاهی

■ نزدیک به یک ماه پیش، زمانی که نخســتین تبلیغ برگزاری کنسرتی با نام «شب دهم» در روزنامه‌ها به چاپ رسید، بسیاری که دو سال و نیم پیش، یعنی دی‌ماه۸۹، شــاهد برگزاری کنســرت «مدار صفر درجــه» کاری از «فردین خلعتبــری»، «افشــین یداللهــی» و «علیرضا قربانــی» بودند، بی‌معطلــی اقدام بــه رزرو بلیت کردند. اما آنچه طی این ســه شــب یعنی پنجم، ششم و هفتم مرداد۹۱ در برج میلاد شاهدش بودیم، نه تنها مخاطبان را راضی نکرد، بلکه دوباره این سوال برایشان مطرح شد که چرا موفقیت برخی گروه‌های هنری پس از مدتی، به هر دلیل تکرار نمی‌شود؟

از روی جلد

نخســتین نکته‌ای که شاید بسیاری از مخاطبان را پس زد، طراحی بروشور کنسرت بود. تصویر روی جلد، شبیه به بخشی از تصویر تیتراژ «سریال شب دهم» بود. با این تفاوت که در قاب عکسی که روی جلد طراحی شده بود، عکس «علیرضا قربانی»، خواننده کار نشسته بود. این رویکرد متوسط از طراحی چون «ابراهیم حقیقی» دور از انتظار بود. طرح، بی‌شباهت به آگهی برگزاری مراسمی خــاص برای فــرد موردنظر نبــود و ارتباطی با محتوای کنسرت نداشت. بروشور با مقدمه‌ای از فردین خلعتبری، آهنگساز آثار آغاز شده بود. در آن شرح کوتاهی از نحوه شکل‌گیری تیتراژ پایانی سریال شب دهم آمده بود. در این معرفی نام همه عوامل ذکر شــده بود. به جز افشین یداللهی ترانه‌ســرای کار. از فردی حرفه‌ای و دقیق چون فردین خلعتبری که حتی فراموش نمی‌کند نام دوست ازدســت‌رفته‌اش مرحوم «کاظم شــهبازی»، فیلمبردار سریال شب دهم را ذکر کند، بعید به نظر می‌رسد که نام ترانه‌سرا را فراموش کند. در نهایت اینکه هیچ اطلاعاتی درباره قطعه‌های آوازی در بروشور نبود.

تصویرهای ناهمگون

چیزی حــدود ۲۵ دقیقه از آغاز کنســرت تنها به پخش تصویرها و اجرای موسیقی اختصاص داشت. این هم نوعی نوآوری به نظر می‌رســد. اما آیا مخاطب ما، با این شیوه از اجرای کنسرت ارتباط برقرار می‌کند؟ علاوه براینکه در تبلیغ کنســرت، نام علیرضا قربانی به عنوان خوانــده آمده بــود و بی‌تردید مخاطب انتظار داشــت زودتر از این زمان کاری با کلام بشنود. نکته دیگر اینکه، تصویرهای انتخاب‌شــده از کیفیت لازم برخوردار نبود. ضمن اینکه دیالوگ‌های انتخاب‌شــده نیز از بخش‌های کاملا معمولی سریال انتخاب شده بود. نکته سوم اینکه هر چند تلاش شده بود متناسب با بخش نخست کنسرت



با عنوان «قرار عشق» و بخش دوم با عنوان «انجام عشق» تصویرهایی انتخاب شوند اما گزینه‌ها چندان که باید بجا و مناســب نبود. در کنســرت شب دهم، دو شعر جدید از افشــین یداللهی علاوه بر اشعار دیگری از او اجرا شد. این آثار ارتباط مستقیمی به سریال شب دهم نداشتند. اما با موضوع عاشــورا که بن‌مایه اصلی سریال شب دهم بود، ارتباط داشتند. بنابراین شاید با دقت بیشتر، می‌شد برخی سکانس‌ها را نیز برای آنها برگزید. اگر نه، بهتر بود اصلا تصویری نباشد. پارچه ترمه و انار هیچ همخوانی‌ای با عنوان این دو شعر نداشت.

قربانی روی صحنه نبود

در این ســه شب، علیرضا قربانی روی صحنه نبود. آنهایی که بارها اجرای بی‌نقص و پرقدرت او را شنیده‌اند، می‌دانند چه می‌گویم. کافی است او را با دو سال پیش‌اش مقایسه کنیم؛ زمانی که در کنسرت «مدار صفر درجه» تصنیف «ســوگ» و قطعه آوازی «مسلخ عشق» را اجرا کرد. حین اجرای تصنیف «شب دهم»، قربانی از ارکستر جا می‌ماند و برای جبران، یک بیت را سریع و بیت دیگر را اشــتباه می‌خواند. به جای خواندن «باده نوشیده شده پنهانی»، می‌خواند، «باده نوشــیده شــده حیرانی». از تحریرهای بجا و درســت و صدای خاص علیرضا قربانی در خواندن قطعه آوازی «مسلخ عشق» خبری نبود. کار معمولی و بدون تحریرهای قبلی اجرا شد.

ملودی‌ها همراه نبودند

بی‌تردید بخشــی از نقد واردشده به ضعف ملودی آثار، متوجه آهنگســاز و شــاید بخشــی دیگر به رهبر ارکســتر بازمی‌گردد. درباره ملودی قطعاتی که پیش از این فردین خلعتبری ســاخته و در کنسرت مجددا اجرا شد، نقدی ندارم. هرچند به قدرت اجراهای قبل نواخته نشد. گویی کاری تکراری، از سر بی‌میلی اجرا می‌شد. اما درباره ملودی دو شــعر جدید حرف دارم. دو کار جدید، هر دو حماســی بودند. افشــین یداللهی از شاخص‌ها و نگاه‌های ویژه خود در ســرایش این کارها بهره برده بود. مهر و امضایش پای هر دو کار نشســته بــود. اما مهر و امضای فردین خلعتبری کمرنگ بود. اما او که پیش از این توانسته بود ملودی‌های زیبا و تاثیرگذاری چون شب دهم را بسازد و با لطافت هرچه تمام‌تر ملودی مدار صفردرجه را خلق کرده و ســایه آفتاب او هنوز هم شنیدنی است؛ چرا نتوانسته بود ملودی مناسبی برای این دو کار بسازد؟ اصلا مثلث خلعتبری، یداللهی، قربانی در این دو کار نمود نداشــت. در بخشــی از ملودی صدای شیپور که یکی از ســازهای ویژه موسیقی تعزیه ماست، بی‌دلیل می‌آمد و می‌رفت. شعر «سربریدند آسمان را در زمین» و «در آتش خود آبی از مشک نمی‌ریزد»، ملودی می‌توانست در اوج باشد. اما تقریبا خنثی و بی‌تاثیر بود.